

# گوش میمون

و چون سفر با یک تور مجانی را پذیرفته بودند، خود را درون بازاری سرپوشیده در مراکش یافتند. تمام هتل‌ها تورهای مجانی ارائه می‌کردند. قطعاً چنین ایده‌ای به خاطر آن بود که توریست‌ها پولشان را در بازار خرج کنند. اما چنین ایده‌ای، این بار، بر خانواده بکر، بی‌اثر بود. برندا بکر غرغر می‌کرد: «اینجا زیادی گرم است. چقدر مگس داردا اصلاً نباید می‌آمدیم. من گفتم که نمی‌خواهم بیایم. چیزی هم برای خرید ندارد. این آت و آشغال‌های خارجی...» مگسی را که نزدیک صورت گوشتالو و آفتاب‌سوخته‌اش وز می‌کرد کنار زد و نالید: «چرا نمی‌توانیم یک شعبه مارکس و اسپنسر پیدا کنیم؟» شوهر برندا، برایان بکر، دندان‌هایش را به هم فشرد و دنبال او راه افتاد. به نظرش می‌رسید که همیشه یک قدم از زنش عقب‌تر است؛ مثل پرنس فیلیپ و ملکه سریه‌هوا. بی‌تردید این نکته که برندا همیشه بر شوهرش مسلط بود حقیقت داشت. به همین خاطر برایان این قدر از شغلش لذت می‌برد؛ او مأمور کنترل پارک اتومبیل‌ها بود. اول از همه، این کار او را از برندا دور می‌کرد و

ماجرا مثل خیلی از داستان‌های دیگر در یک سوق یا بازار سرپوشیده‌ای در مراکش شروع شد. گفته می‌شد در سوق به تعداد اجناسی که وجود دارد داستان هست. اگر زمانی در یکی از ده‌ها کوچه پس‌کوچه شلوغی گم شدید که مغازه‌ها و دکه‌های کوچکش از سنگینی بار هزاران چیز، از زلم‌زیمبو و شیشه‌های ادویه گرفته تا قالی و دانه‌های قهوه، خم شده بودند، متوجه خواهید شد که این ماجرا هم باید به قصه‌های هزار و یک شب اضافه شود. خانواده بکر برای تعطیلات به مراکش آمده بودند

در ثانی لاقفل توی خیابان، رئیس بود.

فروشنده‌های با شلوار چین پاره و زیربیراهن کثیف به سوبش آمد و تسییحی را نشانش داد. برایان بی حوصله، دستش را تکان داد و داد زد: «برو کنار، بزن به چاک سندیادا» بعد ایستاد و عرق روی پیشانی‌اش را که از محل موهای سابقش می‌چکید پاک کرد. برایان بکر، مردی بود کوچک‌اندام و لاغر مردنی با صورت استخوانی و پوستی مایل به نارنجی. موهایش را پیش از بیست‌سالگی از دست داده بود و هنوز هم از ریخت کله‌اش، که به یک تخم‌مرغ بی‌مو و پراز لکه می‌مانست، پریشان می‌شد. مأمور کنترل پارک کردن اتومبیل‌ها بودن، امتیاز دیگری هم داشت. اونیفورمش را دوست داشت؛ به او حس سرزندگی می‌داد. به خصوص کلاه‌کی که کچلی را می‌پوشاند. چون در خانه هم اغلب کلاه سرش می‌کرد؛ در رختخواب و حتی در حمام. اما لباس پوشیدنش درست مثل حالا بود؛ شلوارکی که برای پاهای دراز و لاغرش خیلی گل‌وگشاد بود و پیراهنی روشن با ریسه‌های گل (برندا آن را قبل از حرکت برایش خریده بود). ظاهر برایان مسخره بود.

پسری دوازده ساله، در حال راه رفتن کنار برایان بود، که خانواده را کامل می‌کرد. این، بارت بکر تنها فرزندشان بود. بارت این شانس را داشت که نه قیافه پدرش را به ارث برده باشد و نه اضافه وزن مادرش را. لاغر اندام بود و صورتی رنگ‌پریده و موهایی صاف داشت، که روی پیشانی‌اش - مثل قهرمان کتاب مصور محبوبش، تن‌تن - سیخ‌سیخ درآمده بود. بین این سه نفر او تنها کسی بود که از اوقاتش در بازار لذت می‌برد. مخلوطی از رنگ‌ها، بوهای تند و فریاد کاسب‌ها که با صدای نوای دوردست نی‌لیک‌ها و طبل‌ها درآمیخته بود. همه اینها در نظرش اسرارآمیز و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. شاید فرق اصلی بارت با پدر و مادرش این بود که از همان سال‌های اولیه عمر از خواندن کتاب لذت می‌برد. او داستان‌ها را دوست داشت و زندگی برایش یک ماجراجویی مداوم و همیشگی بود؛ در حالی که برای والدینش، زندگی فقط چیزی بود که باید می‌گذراندند.

برندا با صدای بلند گفت: «ما گم شدیم. همه‌اش تقصیر تو است برایان! من می‌خواهم برگردم به هتل.»

برایان لب‌هایش را لیسید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خیلی خب! خیلی خب!» مشکل اینجا بود که وسط آن بازار، تمام راه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها مثل هم بودند و او خیلی پیش‌تر از این حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود. برایان با انگشت اشاره کرد و گفت: «از آن طرف است.»

– تازه از آنجا آمدیم!

– واقعا؟

– تو یک احمق برایان! مادرم همیشه این را می‌گفت و من باید به حرفش گوش می‌کردم. ما گم شدیم و هیچ‌وقت نمی‌توانیم از این خراب‌شده بیرون برویم.

«خیلی خب! خیلی خب!» برایان همیشه این دو کلمه را تکرار می‌کرد: «از یک نفر می‌پرسم.»

در یک گوشه مغازه‌ای بود که خنجرهای عتیقه و قطعه‌های جواهر می‌فروخت. همان‌طور که برندا قبلاً اشاره کرده بود، آن هم چندبار – احتمالاً تمام اجناس آن بازار بدلی بودند. ولی بیشترشان از باسن مصنوعی خودش عتیقه‌تر نبود.

اما این دکه فرق داشت. می‌شد گفت چاقوها کمی مرگبارتر به نظر می‌رسیدند و درخشش جواهرات کمی بیشتر بود. چیز دیگری هم بود؛ خود آن ساختمان تاریک، کج و معوج‌تر و کهنه‌تر از بقیه بازار به نظر می‌رسید. اصلاً انگار اول این ساختمان آنجا بوده و بعد بقیه بازار به تدریج دور و بر آن سبز شده بود.

داخل شدند. همین‌که از در گذشتند تمام صداهای بازار ناگهان قطع شد و خودشان را ایستاده بر فرش ضخیمی در یک اتاق غارمانند یافتند که بوی مطبوع جای نعنای در هوایش پراکنده بود.

برندا فریاد زد: «کسی اینجا نیست!»

– این در را ببندید! خطرناک است!

بارت یک شمشیر بلند کننده‌کاری شده پیدا کرده بود. غلاقش با سنگ‌های سبز تیره، جواهر نشان شده بود و تیغه‌اش آغشته به چیزی بود که می‌توانست خون خشکیده باشد.

برندا تشر زد: «به آن دست زن، بارت! کثیف است.»

برایان اضافه کرد: «اگر آن را بشکنی مجبوریم پولش

را بدهیم.»

پردهای که از بالای در آویزان بود موج برداشت و پسر جوانی ظاهر شد. به نظر هم سن و سال بارت می آمد؛ اما کوتاه تر بود. پوستی بسیار تیره، موی سیاه و صورتی گرد و کمی زنانه داشت. خوش قیافه بود اما با وجود گل مژه بزرگ یکی از چشم هایش او را لوچ نشان می داد، قدری شرور به نظر می رسید.

«صبح به خیر. قصد خرید دارید؟» لهجه انگلیسی اش غلیظ و یکنواخت بود. شاید طوطی وار از پدر و مادرش یاد گرفته بود.

برندا گفت: «ما برای خرید اینجا نیامدیم، خیلی متشکرم.»

برایان شستش را به سمت در تکان داد: «دنبال راه خروج می گردیم. خروج! تاکسی!»

پسر جواب داد: «ما جواهرهای خوبی داریم. گردنبند قشنگی برای بانو یا شاید یک قالی؛ می پسندید؟»

برایان با عصبانیت جواب داد: «ما جواهر یا فرش نمی خواهیم. می خواهیم برویم خانه!»

گوش میمون ۷۱

برندا زیر لب گفت: «بی فایده است برایان!»  
پسر اطرافش را نگاه کرد و به شینی چروکیده که روی یک قفسه بود خیره شد. قهوه ای و منحنی بود و نیمی از آن را دستمال کاغذی کپک زده ای پوشانده بود: «من این راه به شما می فروشم!» بعد آن را برداشت و روی پیشخوان گذاشت.

برایان گفت: «ما این را نمی خواهیم.»

برندا تأیید کرد: «جداً دل به هم زن است.»

بارت پرسید: «چی هست؟»

پسر موزیانه نگاه کرد و گفت: «مال عمومی من است. گوش میمون. خیلی قدیمی است. پر قدرت است. خیلی مرموز.»

بارت پرسید: «چه کاری از این برمی آید؟»

مادرش گفت: «تشویقش نکن، بارت!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. پسر اعتنایی به او نکرد و گفت: «این گوش میمون چهار آرزویتان را برآورده می کند.» برای امتحان زبان انگلیسی اش با انگشت شمرد: «یک، دو، سه، چهار. هر چه می خواهید به این گوش

بگویند تا آن را به شما بدهد. خیلی نادر و کمیاب است. خیلی هم ارزان است. با قیمت خوبی ...»  
 برندا تأکید کرد: «آن را نمی‌خواهیم.»  
 بارت دست دراز کرد و آن را برداشت. گوش در کف دستش جا گرفت. انگار جنسش از چرم بود؛ اما چند مو هم پشتش داشت. داخل گوش سیاه و مثل پلاستیک بود. بارت امیدوار بود که واقعا پلاستیکی باشد. نمی‌خواست حتی تصور کند یک گوش واقعی میمون را که از یک میمون واقعی بریده بودند، در دست دارد.  
 پسر تکرار کرد: «چهار آرزو. یک، دو، سه، چهار.»  
 برندا گفت: «بیاید از اینجا برویم.»  
 بارت رو به پدر و مادرش کرد و گفت: «هه، من این را می‌خواهم! خودتان گفتید می‌توانم چیزی از این بازار بخرم و من هم این را می‌خواهم!»  
 «آخر چرا؟» قطره‌ای عرق تا روی چانه برایشان پایین آمد. او با سر آستین پیراهنش آن را پاک کرد.  
 - این را برای چه می‌خواهی؟  
 - فقط می‌خواهم. به نظرم چیز باحالی....

«برایان...؟» برندا با آهنگ مخصوص صدایش شروع کرد، همیشه وقتی داشت منفجر می‌شد از آن استفاده می‌کرد.  
 برایان پرسید: «چقدر برای این می‌خواهی؟»  
 پسر جواب داد: «هزار درهم.»  
 - هزار درهم؟ این... این...  
 برایان سعی کرد یک جوری سروته قضیه را هم بیاورد. برندا حرفش را قطع کرد: «این خیلی زیاد است. از پنجاه یوندر هم بیشتر می‌شود.»  
 بارت پرسید: «می‌شود پانصد درهم بدهید؟»  
 پسر جواب داد: «هفتصد درهم.»  
 برایان بازوی پسرش را محکم گرفت: «بس کن بارت! ما نیامدیم اینجا که چیزی بخریم. فقط می‌خواستیم راه خروج را پیدا کنیم.»  
 بارت اصرار کرد: «ششصد درهم!» خودش هم دقیقاً نمی‌دانست گوش میمون را برای چه می‌خواهد اما حالا، مصمم بود که به روش خودش آن را به‌چنگ آورد.  
 «بله، قبول. ششصد تا.» پسر به سرعت گوش میمون

را در پوشش کثیفش پیچید و به دست بارت داد.  
 برایان اخم کرد و اسکناس‌ها را درآورد.  
 زیرلب غرغر کرد: «هنوز هم می‌شود بیست بوند.  
 برای یک تکه آشغال خیلی زیاد است...»  
 بارت گفت: «شما قول دادید.» به حساب او قیمتش به  
 سی بوند می‌رسید اما فکر کرد بهتر است چیزی نگوید.  
 آنها مغازه را ترک کردند و چند دقیقه بعد دوباره با  
 موج جمعیت در بازار ناپدید شدند.  
 برمی‌گردیم به مغازه. برده برای دومین بار کنار رفت  
 و مرد خیلی چاقی داخل شد که لباس سنتی به تن  
 داشت و قبایی سفید، تا صندل پایش می‌رسید. مرد یک  
 تک‌پا بیرون رفته بود تا مقداری راحت‌الحلقوم بخورد و  
 همان‌طور که داشت پشت پیشخوان می‌نشست، با نوک  
 زبان آخرین آثار آن را از انگشتانش می‌لیسید. نگاهی  
 به پسر که هنوز داشت پول می‌شمرد انداخت. مرد اخم  
 کرد و هر دو به زبان خودشان شروع به صحبت کردند،  
 طوری که اگر خانواده بکر آنها بودند هیچ کدامشان  
 حتی یک کلمه از حرف‌های آن دو را نمی‌فهمیدند.

– چندتا توریست آمدند، عموجان، توریست‌های انگلیسی  
 ابله. آنها ششصد درهم به من دادند.  
 – چی به آنها فروختی؟  
 – گوش میمون را.  
 چشمان مرد گشاد شد. به سرعت ایستاد و بالای قفسه  
 را نگاه کرد. با یک نگاه هر آنچه را لازم بود فهمید. با  
 ناراحتی داد زد: «تو گوش میمون را به آنها فروختی؟!  
 کجا هستند؟ کجا رفتند؟» یقه پسر را چنگ زد و او را  
 جلو کشید: «حرف بزنی ببینم!»  
 – آنها رفتند. فکر کردم خوشحال می‌شوید، عموجان.  
 خودتان گفتید آن گوش میمون بی‌ارزش است، گفتید...  
 – من گفتم نمی‌توانیم آن را بفروشیم. تو نباید آن را  
 می‌فروختی. میمونی که این گوش را از او گرفتند مریض  
 بود. هیچ متوجه هستی چه خطری دارد؟ زود باش کزه‌بزا!  
 باید آن توریست‌ها را پیدا کنی. باید پولشان را پس بدهی.  
 باید پسرشان بدهی...!  
 – اما شما گفتید...  
 – پیدایشان کن! فوراً برو! فقط دعا کن خیلی دیر نشده

باشد.

مرد پسر را از مغازه هل داد بیرون: «همه جا را بگردا»  
پسر دوید توی بازار. مرد برگشت روی صندلی اش  
نشست و سرش را بین دستانش گرفت.  
دیگر خیلی دیر شده بود. اعضای خانواده بکر موفق  
به پیدا کردن راه شده و سوار بر تاکسی در راه بازگشت  
به هتل بودند. دو روز بعد هم مراکش را ترک کردند و  
گوش میمون هم با آنها رفت.

خانواده بکر در یک خانه بیلاقی نو در استانمور، در  
حومه پراکنده و نامنظم شمال لندن، زندگی می کرد. وقتی  
برندا تصادفاً به آن گوش میمون برخورد، یک هفته ای  
می شد که به خانه برگشته بودند. او داشت اتاق خواب  
بارت را نظافت می کرد. و این کار همیشه با نوعی گشتن  
تمام کسوها و قفسه ها، خواندن دفترچه خاطرات و  
نامه های بارت و به طور کلی جستجوی هر جایی که امکان  
داشت، همراه بود. او از آن مادرهایی بود که همیشه در  
مورد فرزندشان به بدترین چیزها فکر می کنند. مطمئن

بود پسرش رازهایی دارد که از او پنهان می کند. شاید  
شروع به سیگار کشیدن کرده بود، یا پنهانی با شخص  
تازه ای دوست شده بود. هر چه که او پنهان می کرد،  
برندا مصمم بود اولین کسی باشد که آن را می یابد.  
گرچه طبق معمول چیزی پیدا نکرده بود، زیر یک  
پشته کتاب های مصور تن تن به گوش میمون برخورده و  
آن را به طبقه پایین آورده بود تا نکته ای را ثابت کند.  
بارت تازه از مدرسه به خانه آمده بود. برای آن هم از  
سرکار برگشته بود. او روز مایوس کننده ای داشت. گرچه  
نه ساعت بیرون از خانه و در خیابان بود، فقط سیصد و  
هفت برگه پارکینگ صادر کرده بود. به خاطر کم شدن  
رکوردش، در آشپزخانه نشسته بود، هنوز اونیفورم و کلاه  
جان جانی اش تنش بود و ساندویچ ماهی می خورد. بارت  
هم پشت میز بود و تکالیفش را انجام می داد.  
برندا با ناراحتی داد زد: «می بینم که هنوز این چیز  
کثیف را داری!»  
بارت شروع کرد: «مامان!» می دانست که مادرش  
تمام اتاقش را گشته است.

با عصبانیت گله کرد: «این همه پول بابت آن دادیم که تو آن را توی کشو بچیانی؟ فقط پولمان را هدر دادیم. اصلاً نباید آن را می خریدیم.»

بارت اعتراض کرد: «این درست نیست! من آن را به مدرسه بردم و به همه نشان دادم. به نظرشان خیلی ترسناک بود.»

برایان کرکر خندید و گفت: «آرزویی هم کردی؟ می توانستی آرزو کنی شاگرد اول کلاس بشوی. اقلأ تنوع خوشایندی بود.»

نه.

بارت تقریباً یادش رفته بود آن پسر گل مزه دار چه گفته بود. اما در حقیقت، دستپاچه تر از آن بود که بتواند با استفاده از گوش میمون آرزویی بکند. درست مثل آن بود که بگوید به پریان یا بابائوئل اعتقاد دارد. او آن گوش را خواسته بود چون زشت و عجیب بود. نه به خاطر آنکه فکر می کرد گوش می تواند او را ثروتمند کند.

پدرش که فکرش را خوانده بود گفت: «همه اینها مزخرف است. گوش میمونی که آرزوهایت را برآورده

کند! اینها فقط یک مشت مزخرف است.»

این حقیقت ندارد!

بارت نتوانست با پدرش جروبحث نکند؛ همیشه همین کار را می کرد.

این هفته در مدرسه یک داستان خواندیم که دقیقاً همین طوری بود... جز اینکه آن گوش میمون نبود، پنجه یک میمون بود. به خوبی این گوش هم نبود چون فقط سه آرزو را برآورده می کرد، نه چهارتا.

برایان پرسید: «در داستان چه اتفاقی افتاد؟»

هنوز تماشا نکرديم.

در واقع این حقیقت نداشت. معلم انگلیسی شان داستان را تمام کرده بود. آدمی به اسم ادگار آلن پو آن را نوشته بود؛ اما آن روز گرم بود و بارت هم سرگرم خیال پردازی کردن، به همین خاطر پایان آن را نشنیده بود.

برایان گوش را از همسرش گرفت و در دستش برگردانید. چینی به بینی اش انداخت. گوش نرم و پشمالو بود و احساس می شد بر اثر تماس گرم است. او گفت: «اگر کار می کرد جداً معرکه بود.»

بارت پرسید: «چه آرزویی می‌کردی پدر؟»  
برایان گوش را بین انگشتان اشاره و شست بالا  
گرفت و با هیجان گفت: «آرزو می‌کنم یک رولز رويس  
داشتم!»

همسرش زیر لب غرغر کرد: «چه مزخرفاتی!»  
زنگ در به صدا درآمد.

برایان زل زد به برندا. برندا بینی‌اش را بالا کشید.  
بارت گفت: «من جواب می‌دهم.»

او به طرف در رفت و آن را باز کرد. البته قرار نبود  
رولز رويسی آنجا باشد. حتی برای یک دقیقه هم چنین  
انتظاری نداشت. با این وجود، وقتی فهمید که حق با اوست  
کمی مأیوس شد. چرا که جز آن مرد کوچک اندام ژاپنی  
که پاکت قهوه‌ای رنگی در دست داشت کسی در خیابان  
نبود.

برایان گفت: «بله؟»

- اینجا کوچه گرین، شماره ۱۵ است؟  
- بله.

این آدرسشان بود.

مرد ژاپنی پاکت را بالا گرفت: «این همان غذایی  
است که سفارش دادید.»

- ما هیچ غذایی سفارش ندادیم...

برندا که پشت سر بارت به راهرو آمده بود، پرسید:  
«کیه؟»

بارت به او گفت: «یک نفر است که می‌گوید ما  
سفارش غذا داده‌ایم.»

برندا با بی‌میلی نگاهی به مرد ژاپنی کرد. او غذای  
خارجی دوست نداشت و به همین خاطر از خارجی‌ها

هم خوشش نمی‌آمد. برندا گفت: «خانه را عوضی آمدی.  
ما اینجا از این چیزها نمی‌خواهیم.»

مرد ژاپنی پافشاری کرد: «کوچه گرین شماره ۱۵.  
سوشی برای سه نفر.»

- سوشی؟

- پولش پرداخت شده.

مرد پاکت را به‌زور داد دست بارت و قبل از اینکه  
کسی چیزی بگوید برگشت و رفت.

بارت پاکت را به آشپزخانه برد. پدرش پرسید: «این

«چیه؟»

بارت گفت: «گفت سوشی است ...»

برایان اخم کرد: «این دور و بر که رستوران ژاپنی

نیست»

برندا گفت: «گفت پولش هم قبلاً پرداخت شده است.»

- خب، پس می توانیم آن را بخوریم.

هیچ یک از اعضای خانواده بکر قبلاً سوشی نخورده بودند.

وقتی پاکت را باز کردند یک جعبه پلاستیکی محتوی سه جفت چوب غذاخوری و دوازده حلقه کامل و منظم برنج پر شده با گوشت خرنجنگ و خیار پیدا کردند. برایان یکی از آن تکه ها را با انگشتانش برداشت و خورد.

و اعلام کرد: «فهرت انگیز است!»

برندا گفت: «می دهمش به گربه.»

برایان آهی کشید و گفت: «فقط برای یک دقیقه فکر

کردم آن گوش میمون مسخره واقعاً کار کرده است. فکر

کردم در را باز می کنی و می بینی که در مسابقه ای، چیزی،

یک ماشین رولز رویس نو نو برنده شدم. واقعاً عالی

نمی شد؟»

برندا گفت: «به هر حال رولز رویس هم آرزوی احمقانه ای بود. هیچ وقت توان نگهداری اش را نداشتیم. فقط فکر

بیمه اش را بکن.»

بارت پرسید: «شما بودید چه آرزویی می کردید؟»

برندا دقیقه ای فکر کرد و گفت: «نمی دانم... احتمالاً

یک میلیون پوند پول می خواستم. ای کاش در بخت آزمایی

برنده می شدم.»

برایان برای دومین بار گوش میمون را بالا گرفت و

گفت: «خب پس، آرزو می کنم یک تن پول داشتیم.»

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نه زنگ در به صدا درآمد، نه

زنگ تلفن. وقتی همان روز عصر، مسابقه بخت آزمایی

برگزار شد (آن روز چهارشنبه بود) برایان حتی یک عدد

درست هم نداشت. او به همان بی پولی و درماندگی که

بیدار شده بود به خواب رفت.

با این وجود، روز بعد اتفاق عجیبی افتاد. برایان در

گشت هرروزه اش بود و تازه قبض جریمه ای به یک پیرزن

مستمری بگیر داده بود. داشت به طرف ایستگاه می رفت

چون می‌دانست دست‌کم ده‌ها ماشین غیرقانونی پارک شده پیدا می‌کند که به‌زنی برخورد که زیر در صندوق عقب وانت استیشن سفید کوچکی خم شده بود. برایان گل از گلش شکفت؛ وانت استیشن روی خط زرد ایستاده بود. قبض جریمه‌اش را درآورد.

طبق معمول با صدای بلند گفت: «شما نمی‌توانید اینجا پارک کنید.»

زن صاف ایستاد و در صندوق عقب رایست. او جوان بود و نسبتاً زیبا؛ مسلماً از برندا جوان‌تر و زیباتر بود.

زن گفت: «خیلی متأسفم. ماشینم خراب شده بود. داشتم می‌رفتم بازار. اما توانستم درستش کنم. شما که نمی‌خواهید جریمه‌ام کنید، می‌خواهید؟»

«خب...» برایان وانمود کرد که دارد درباره‌اش فکر می‌کند، اما در حقیقت هیچ دلیل درست و معقولی برای جریمه کردن او وجود نداشت؛ آن‌هم حالا که داشت حرکت می‌کرد. او گفت: «بسیار خب، این دفعه می‌گذارم بروید.»

- خیلی لطف کردید.

زن دست دراز کرد و یک قوطی کوچک از صندلی جلو برداشت. این قوطی برچسب زرد و سیاهی داشت که کلمات ای ال ام کراس فارم روی آن چاپ شده بود. زن گفت: «بگذارید برای تشکر این را به شما بدهم.» - این چیه؟

قرار نبود برایان از کسی هدیه قبول کند اما کنجکاو بود.

زن توضیح داد: «همان چیزی است که در بازار می‌فروشم. من مزرعه‌ای کوچک در هر تفرودشایر دارم. زنبورداری می‌کنم. و این بهترین عسل ماست. واقعاً خوشمزه است. امیدوارم از آن لذت ببرید.»

برایان شروع کرد: «راستش، نمی‌دانم...» اما زن دیگر به وانت استیشن برگشته بود و دقیقه‌ای بعد با ماشین رفت.

عسل خوشمزه بود. برایان و بارت همان عصر آن را با چای خوردند. گرچه برندا که رژیم داشت از خوردنش خودداری کرد. برندا سر حال نبود. ماشین لباسشویی همان بعد از ظهر خراب شده بود و مرد تعمیرکار گفته

بود هزینه تعمیرش نود پوند می‌شود. او گفت: «نمی‌دانم این پول را از کجا بیاورم.»

چشمش به گوش میمون افتاد که هنوز همان جایی که دیشب گذاشته بود، قرار داشت. گفت: «این طور که فهمیدم حتی یک پنی هم از آن چیز مسخره گیرمان نیامده. اگر واقعاً قدرت برآورده کردن آرزوها را داشت، برای شروع یک ماشین لباسشویی جدید داشتیم و یک خانه جدید و یک ماشین جدید و حالا که این طور شد، یک شوهر جدید...»

برایان گله کرد: «مگر من چه عیبی دارم؟»

- خب، شغل درست و حساسی که نداری، پول کافی هم که در نمی‌آوری، توی رختخواب دماغت را می‌گیری و همیشه فکر می‌کنم خیلی خجالت‌آور است که موی سرت ریخته؛ وقتی جوان تر بودی خیلی خوش قیافه تر بودی.

این حرف آخر، حرف خیلی زشتی بود. برندامی دانست برایان در مورد ظاهرش حساس است، اما هر وقت که بی‌حوصله بود به او سرکوفت می‌زد.

برایان اخم کرد. او گوش میمون را قاپید و داد زد:

«آرزو می‌کنم دوباره موهایم را داشته باشم!»  
برندا زیر لب غر زد: «داری وقتت را تلف می‌کنی. تو الان کچل هستی و تا وقتی بمیری هم کچل می‌مانی... در واقع حتی آن گوش هم بیشتر از سر تو مو دارد.»  
آن شب هوا خراب شد. باوجودی که روز صاف و آفتابی بود، اما وقتی خانواده بکر رفتند بخوابند ابرها سر و کله‌شان پیدا شده بود، باد وزیدن گرفته بود و درست قبل از نیمه‌شب، صدای ناگهانی غرش رعد کرکننده‌ای شنیده شد. برندا از خواب پرید و با ناله گفت: «صدای چی بود؟»

غرش رعد دوم هم شنیده شد. همان موقع، ابرها باز شدند و رگبار سیل‌آسایی باریدن گرفت. باران ترق ترق به سقف می‌خورد و چنان شلاقی به پنجره‌ها می‌کوبید که شیشه‌ها در چارچوبشان می‌لرزیدند. باد تندتر و قوی‌تر شد. درختان کوچک‌گرین خم می‌شدند و پیچ‌وتاب می‌خوردند، بعد به طرز دیوانه‌واری تکان‌تکان خوردند؛ طوری که تمام شاخه‌هایشان شکست و تا آن طرف خیابان پرت شد. صاعقه‌ای در هوا روشن و خاموش شد. در جایی آژیر

خطر به صدا درآمد. سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و پارس می‌کردند. باد زوزه می‌کشید و باران مثل گلوله‌های مسلسل به‌خانه اصابت می‌کرد. برندا داد زد: «چه خیر است؟!»

برایان با لباس خواب کنار پنجره رفت، اما به‌زحمت می‌توانست چیزی ببیند. باران شلاقی به شیشه می‌کوبید و انگار پرده‌ای یکپارچه خانه ویلایی را پوشانده بود. او با ناراحتی گفت: «هوا دیوانه شده است.»

اما پیش‌بینی وضع هوا چیزی دربارہ باران نگفته بود. پیش‌بینی وضع هوا غلط بود! بالای سر برایان انفجاری صورت گرفت و چیز سرخ‌رنگ و سفت و محکمی با سرعتی زیاد گذشت، و متلاشی شد.

این چی بود؟!

دودکش لعنتی بود. کل ساختمان دارد فرو می‌ریزد. در حقیقت خانه ویلایی از آن توفان جان سالم به در برد، اما فردا صبح سر صبحانه، خانواده بکر متوجه شد که مجبور است پول چیزی بیشتر از یک ماشین لباسشویی جدید را بدهد. توفان دودکش و بخشی از سقف را از

جا کنده بود. ماشین برایان بر اثر وزش باد چپ شده بود. باغچه سنگی‌اش گم شده بود. تمام ماهی‌ها از توی حوضچه ماهی بیرون افتاده بودند و حصار باغچه‌اش جایی در آن طرف لندن بود!

در نهایت تعجب، خانه آنها تنها خانه‌ای بود که به‌نظر می‌رسید آسیب دیده است. انگار توفان فقط و فقط بر آنها نازل شده بود.

برندا ناله کرد و گفت: «هیچ سردنمی‌آورم. موضوع چیست؟ چرا ما؟ مگر چه کرده‌ایم که مستحق این بلا هستیم؟»

برایان گفت: «این توفان علیه ما بود. یک توفان شدید. همین‌طور است که می‌گویم.»

پارت در سکوت به حرف‌های پدر و مادرش گوش می‌کرد، اما حرف‌های آخر برایان چیزی به یادش آورد. یک توفان شدید؟ او به گذشته برگشت، به چای روز قبل و صبحانه قبل از آن. به گوش میمون نگاه کرد، که روی بوفه بود. پدرش سه آرزو کرده بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

یا افتاده بود؟

زیر لب گفت: «کار کرد. آن گوش میمون...»

پدرش پرسید: «درباره چه حرف می‌زنی؟»

آن گوش کار کرد، پدر! بالاخره، یک جورهایی کار کرد.

چند لحظه طول کشید تا بارت افکارش را جمع و جور کند. اما می‌دانست که حق با اوست. باید حق با او باشد.

برندا گفت: «آن گوش میمون هیچی به ما نداد.»

بارت دست دراز کرد و آن را برداشت و گفت: «اما

داد، مامان.»

— ما سه آرزو کردیم و سه چیز به دست آوردیم. فقط

آنها چیزی نبودند که ما می‌خواستیم. انگار حرفمان را

درست نشنید. شاید برای همین این قدر ارزان بود.

برایان نفسش را از راه بینی بیرون داد و گفت: «بیست

پوند ارزان نیست.»

— نه پدر! اما اگر این گوش میمون درست کار کرده بود،

معامله شیرینی می‌شد.

— چه می‌خواهی بگویی؟

بارت مکتی کرد و بعد پرسید: «آرزوی اول شما چه

بود؟»

— من یک تن پول خواستم.

بارت سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه.

آرزوی اولتان یک رولز رويس بود. و چه اتفاقی افتاد؟

آن مرد بامزه ژاپنی جلو در ظاهر شد و آن پاکت را

به...»

برندا حرفش را قطع کرد: «آن سوشی وحشتناک را

به ما داد.»

— بله. اما سوشی چیست؟ آنها حلقه‌های برنج هستند.

متوجه نیستید؟ آن گوش حرفتان را درست نشنید. شما

رولز رويس خواستید و او چند حلقه برنج<sup>(۱)</sup> به شما

داد!

برندا گفت: «آرزوی دوم یک تن پول<sup>(۲)</sup> بود.»

— درسته! و بعد شما با آن زن ملاقات کردید و او به شما

1. Rice

2. A ton of money

یک قوطی عسل<sup>(۱)</sup> داد. این هم تقریباً همان طور بود، اما برای بار دوم هم اشتباه فهمید. و بعد دیشب...  
برایان یادش آمد: «من گفتم دوباره موهایم<sup>(۲)</sup> را می‌خواهم.»

- آره. اما به جای آن چه گیرمان آمد؟  
برندا و برایان به بارت خیره شدند: «یک توفان شدید<sup>(۳)</sup> گیرمان آمد!»  
سکوتی طولانی حاکم شد. هر سه شان به گوش خیره شدند.

برایان داد زد: «آره میمون کر بوده!»  
- پله.

اول لب‌هایش را خیس کرد: «بخشکد این شانس! پس اگر فقط کمی بلندتر حرف زده بودم... می‌توانستم هر چه که می‌خواستم داشته باشم!»  
چشمان برندا گشاد شد و با هیجان گفت: «هنوز یک

- 
1. A tin of honey      2. Hair again  
3. Hurricane

آرزوی دیگر باقی مانده است.»  
بارت گوش را قاپید و گفت: «اما این گوش میمون من است. شما آن را برای من خریدید و این دفعه من می‌خواهم آرزو بکنم. می‌توانم یک دوچرخه جدید داشته باشم. دیگر هیچ وقت مجبور نیستم به مدرسه برگردم. می‌توانم یک میلیونر باشم. می‌خواهم آرزو کنم.»  
دست برایان به سرعت حرکت کرد و گوش را در هوا قاپید: «ما فقط یک شانس دیگر داریم. من رئیس این خانواده‌ام...»

- پدر! ...

- بده به من!

- نه!

پدر و پسر هر دو بر سر آن گوش دعوا می‌کردند و برندا همان طور به آنها نگاه می‌کرد؛ هنوز سعی می‌کرد معنی همه اینها را بفهمد.

بارت نعره زد: «من آن را می‌خواهم پدر!»

- آرزو می‌کنم بروی به جهنم!

هنوز این کلمات درست از دهان برایان خارج نشده

بود که برقی درخشید و انفجاری همراه با ابری از دود سبز به وجود آمد. بعد که برایان و برندا چشمشان را باز کردند، گوش میمون هنوز روی میز آشپزخانه بود. اما هیچ اثری از بارت نبود.

برندا اول متوجه شد. جیغ زد: «ای احمق! ای الاغ کله‌پوک! تو چه گفتی؟»

– من چه گفتم؟ ...

برایان کلماتش را به یاد آورد و رنگ از صورتش پرید.

«تو به او گفتی برو به جهنم.» برندا نشست، دهانش بازمانده بود: «پسرمان! تنها پسرمان! این آرزویی بود که تو کردی.»

برایان سراسیمه فکر کرد: «یک دقیقه صبر کن. یک دقیقه صبر کن. شنیدی او چه گفت؟ گوش میمون خراب بود. درست نمی شنود.»

– تو به او گفتی برو به جهنم.<sup>(۱)</sup>

1. Hell

از آن موقع به بعد، برندا و برایان بکر همه‌جا دنبال بارت گشته‌اند؛ از تپه هیل<sup>(۱)</sup> تا چاه ول<sup>(۲)</sup> را. تازگی‌ها به شهر هال<sup>(۳)</sup> نقل مکان کرده‌اند و تقریباً مطمئن هستند که بارت روزی به آنجا می‌آید. اما هنوز او را پیدا نکرده‌اند.

1. Hill

2. Well

3. Hull